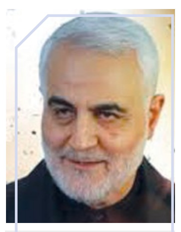
شهید قاسم سلیمانی

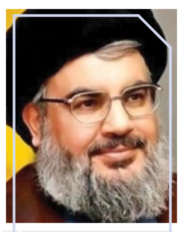
شهید سیدحسن نصرالله

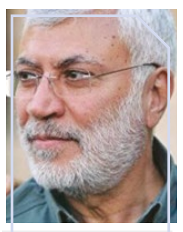
شهید ابومهدی المهندس

شهید مصطفی چمران

شهید ادواردو آنیلی

شهید حسن شاطری

شهید حسن طهرانی مقدم

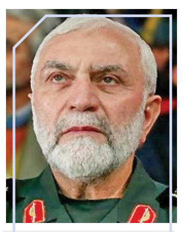
شهید حسین همدانی

شهید محسن فخری‌زاده

شهید صیاد شیرازی

شهید محسن حججی

شهید سیدمحمدباقر حکیم

شهید عماد مغنیه

شیخ ابراهیم زکزاکی

دکتر رمضان عبدالله

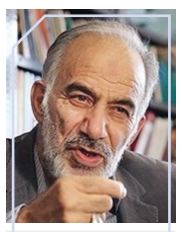
سردار ابراهیم محمدزاده

شهدا را یاد کنید
با ذکر صلوات

## گفت‌وگو با خواهران شهید سمانه رجائی‌نژاد (شهید حادثه تروریستی کرمان)

# خدمت به خانواده و خلق خدا راهی به سوی عاقبت به‌خیری

**به قول شهید بهشتی که بهشت را به بها می‌دهند نه به بهانه؛ مثل هدیه‌ای گران‌قدر که بهای گرفتنش محبوبیت در نزد کسی است که تکه‌ای از وجودش را در قالب هدیه عطا می‌کند و آن‌کس که محبوب درگاه خداوند می‌شود، پاداش شهادت به بهای یک عمر شهیدانه زیستن و دلبری برای خدا، ارزانی اوست. آسان نیست که از لذت‌های بی‌شمار دنیا که جلوی چشمانت جلوه‌گری می‌کنند و دلت را به‌سوی خود می‌خوانند، بگذری، اما کسی که با تمام وجود درک کرده که با گذر از آنها چه پاداش گوارایی در انتظار اوست، سختی آن را به جان می‌خرد و برای دیدار خداوند لحظه‌شماری می‌کند.**

**شهید سلیمانی عزیز همیشه می گفت: برای شهید شدن باید شهید بود،خانواده شهید سمانه رجایی‌نژاد از لحظه‌ها و روزهایی می‌گویند که او شهیدانه با خدا معامله می‌کرد و در قدم به قدم زندگی‌اش، حرف به حرف واژه شهادت را مشق می‌کرد، تا به جایی برسد که از ته دل می‌خواست و آن جوار عشق الهی بود و خداوند چه زیبا خریدارش شد...**

**سیدمحمد مشکوةالممالک**

بنت‌الهدی رجایی‌نژاد، خواهر کوچک‌تر شهید سمانه رجایی‌نژاد ساکن کرمان هستم و دو فرزند دارم. متولد سال ۱۳۶۸ و حدود سه سال کوچک‌تر از سمانه هستم. او متولد ۱۳۶۵ بود و دو فرزند داشت. وقتی این اتفاق افتاد دختر کوچکش آنیما یک‌ساله و بارانا هفت ساله بود. یک سال از آن اتفاق گذشته است. پدرم دقیقا از وقتی که این اتفاق برای سمانه افتاد، خیلی بیمار بود. بیماری‌اش شدت پیدا کرد. سمانه را خیلی دوست داشت. بعد از شهادت سمانه، هر وقت به گلزار می‌رفت به سمانه التماس می‌کرد که اگر آبرویی به درگاه خدا دارد تا سالش نشده مهمان سمانه شود و دقیقاً طوری رفت که چهلم پدر و سالگرد سمانه در یک روز است.

فاطمه رجایی‌نژاد خواهر شهید سمانه، ساکن کرمان هستم و سه فرزند دختر دارم. خوشا به سعادت خواهرم که به آرزویش رسید. همیشه دوست داشت که شهید شود. سمانه فرزند پنجم خانواده بود. من حدود شش سال از سمانه بزرگ‌تر بودم. ما هفت فرزندیم و من خواهر بزرگ‌تر هستم. دو برادر و پنج خواهر بودیم که حالا دیگر چهار خواهر شدیم.

او از همان کودکی خیلی دلسوز بود و علاقه خاصی به خانواده و خصوصاً به پدرم داشت. پدرم جانباز بود و سمانه انگار یک دستِ پدرم بود. خیلی خوب بود و اخلاق خاصی داشت. نسبت به فرزندانش نیز خیلی مهربان و بسیار هم مظلوم بود. ما همه در روستای تاج‌آباد به دنیا آمدیم و دوره ابتدایی را در مدرسه شهید رجایی و دوره راهنمایی را در مدرسه شهید ثانی درس خواندیم. مدرسه روستا تا سوم راهنمایی بیشتر نداشت. بعد از آن باید به شهرستان بافت می‌رفتیم. دبیرستان را در مدرسه فاطمیه گذراندیم. سمانه تا دیپلم بیشتر نخواند. همه بچه‌ها به ترتیب ازدواج کردند و آخرین فرزند خانه، یعنی برادرم که از من کوچک‌تر بود، به دانشگاه و بعد به نظام رفت و آخرین کسانی که با پدر و مادر بودند، من و سمانه بودیم.

سمانه فقط یک خواهر نبود. واقعاً دوست و رفیق و یک معلم بود. در مدرسه با هم بودیم، تا اینکه با فاصله شش ماه ازدواج کردیم. رسم ما این‌طور بود که یک مراسم عقد و بعد از آن عروسی داشتیم. عروسی‌مان هم با فاصله سه ماه انجام شد. بعد از ازدواج هر دو به کرمان آمدیم.

بسم رب الشهداء والصدیقین

### سبقت برای خدمت به پدر

پدرم نابینای مطلق بود و مادرم دیابت داشت. با اینکه ناتوان نبودند، ولی برایشان سخت بود و همه ما خصوصاً سمانه دغدغه آنها را داشتیم، حالا که از خانواده دور شدیم. ولی گرفتاری خواهر و برادرهای بزرگ‌تر بیشتر از ما بود و ما طوری برنامه‌ریزی می‌کردیم که آخر هفته‌ها با هم به پدر و مادر سر بزنیم. اگر هم نیاز بود آنها را با خودمان به شهرستان می‌آوردیم و یکی دو روز نگه می‌داشتیم و دکتر می‌بردیم. از اینکه پدرم محدودیت داشت، هیچ‌وقت گلایه‌ای نداشتیم و خدمت به او افتخاری برایمان بود. مادرم دیابت داشت، اما از پس کارهای خودش برمی‌آمد. پدرم قبل از انقلاب، یعنی سال ۴۲ درِ خدمت سربازی به‌وسیله مواد منفجره کلاً از ناحیه صورت جانبازِ شده بود. پدرم فقط مستمری داشت و کلاً صورتش جراحی پلاستیک شده بود و قسمتی از بدن و سینه و دستش مجروحیت داشت. مادرم خیلی صبوری کرد.

در واقع نمره اصلی را باید به مادر داد. او و پدرم دخترعمه و پسردایی بودند. پدرم در کنار محدودیت‌هایی که داشت خیلی مهربان و صبور بود. با بچه‌ها بچگانه رفتار می‌کرد و با بزرگ‌ترها هم برخورد مناسب با آنها داشت و محدودیت‌هایش به چشم نمی‌آمد. ما برای خدمت به او از هم سبقت می‌گرفتیم. سمانه واقعاً دوست‌داشتنی بود. وقتی ما در بافت درس می‌خواندیم، آخر هفته‌ها که برمی‌گشتیم، خیلی منتظر ما بود که بهترین‌ها را در اختیار ما بگذارد. وقتی در سن دبستان بودیم با هم به مسجد ولی‌عصر (عج) می‌رفتیم. همیشه وقتی روضه تمام می‌شد، با هم ظرف‌های مثلاً آبگوشت نذری را جمع می‌کردیم و می‌شستیم. سمانه به مردم می‌داد و خیلی دوست داشت که در این مراسمات خدمت کند. اهل نماز شب هم بود. با هم برای اعتکاف می‌رفتیم و سه شب می‌ماندیم. گاهی هم موقع تحویل سال با کاروان به مشهد می‌رفت.

### آرزوی کار خیر

بعد از ازدواجمان بود که همین جایی که الان مزار اوست، مراسم شب قدر برگزار بود و ما برای احیا رفتیم و تا نزدیکی‌های صبح آنجا بودیم. وقتی مداح داشت روضه می‌خواند، سمانه که کناردست من نشسته بود، با یک سوزی دعا می‌کرد که خدایا عاقبت به‌خیرم کن. من بعد از شهادتش همیشه این موضوع را در ذهن دارم که شاید شهادت سمانه همان‌جا امضا شد.

در مراسم با چای و کیک پذیرایی می‌کردند. آخر شب بود که می‌خواستیم برای سحری به خانه برگردیم، سمانه گفت: «خواهر کاش ما هم می‌توانستیم نذری بدهیم.» گفتم: «چکار کنیم؟» گفت: «ما که نمی‌توانیم خرج زیادی بگذاریم. هر چه باشد خدا می‌پذیرد، بیا با هم مبلغی به یک نانوا بدهیم تا برای سحر یا افطار به نیت ما نان نذری بدهد.» و همین کار را کردیم. به نانوایی محل گفتیم که افطار امشب را تا هر جا که پول ما رسید به نیت ما نذری بدهد. این کار در واقع سرآغازی شد برای کار خیر کردن. بعد سمانه پیشنهاد داد که لباس‌های بچه هایمان را که کوچک شده‌اند، ولی قابل استفاده هستند، جمع کنیم و به نیازمندان بدهیم. محله‌ای که ما در آن هستیم، مستضعف زیادی دارد. سراغ کمد لباس بچه‌ها رفتیم و لباس‌هایی را که برای بچه‌هایمان کوچک شده بود، جمع کردیم، شستیم و اتو کردیم. طوری که آبرومند باشد و شأن کسی که لباس به دستش می‌رسد، حفظ شود. مقداری از آنها را به فرمانده بسیج محل دادیم تا بین کسانی که می شناسد تقسیم کند و مقداری را هم خودمان بین کسانی که می‌شناختیم، پخش کردیم و کار ما شروع شد.

وقتی موضوع را با برادر بزرگ‌ترم که در کار پخش کیک و شیرینی است، در میان گذاشتیم، گفت که می‌تواند موضوع را با مشتری‌ها مطرح کند. این یک کار کاملاً دلی بود و ثبتی در کار نبود. بعد از آن برادرم وقتی برای پخش می‌رفت، برایمان یک پلاستیک بزرگ لباس و کفش می‌آورد. ما آنها را می‌شستیم و اتو می‌کردیم. به کمک فرمانده بسیج محل، افراد نیازمند را شناسایی کرده و لباس‌ها را به دستشان می‌رساندیم. گاهی هم به خود فرمانده می‌دادیم تا پخش کند. با این کار خیلی حالمان خوب می‌شد.

### شهادت را دوست داشت

سمانه خیلی صبور بود. در هر شرایطی که بود در مراسم مذهبی شرکت می‌کرد. زیارت عاشورا و خواندن سوره واقعه را دوست داشت. زیاد به گلزار شهدا می‌رفت و برای عاقبت به خیری به خدا التماس می‌کرد. حتی قبل از روزی که آن اتفاق افتاد، با مادرم که به مسافرت رفته بود، به مادر گفته بود که دوست داشتم این هفته هم گلزار شهدا بروم. از ته دل دوست داشت که به این مقام برسد و بعد از شهادت شهید سلیمانی مرتب به گلزار می‌رفت. همه‌چیز ما مثل هم بود و حس نمی‌کردیم که دو خواهریم، بلکه فکر می‌کردیم که دو رفیق هستیم. وقتی برای خرید لباس می‌رفتیم، مثل هم می‌خریدیم، یا اینکه می‌خواستیم برای بچه‌هایمان خرید بکنیم، با هم داخل شهر می‌رفتیم. از فلکه سرآسیاب که می‌رفتیم، اگر همسر من یا همسر سمانه راننده بود، موقع برگشتن می‌گفت: «برویم سمت گلزار» و همسرم به‌شوخی می‌گفت: «تویی و همین اموات!» سمانه هم می‌گفت: «شما نمی‌دانید که وقتی من به آنجا می‌روم چه آرامشی می‌گیرم!» واقعاً هم این‌گونه بود و حتماً باید هفته‌ای یک بار به گلزار می‌رفت.

روزی که آن اتفاق افتاد، هیچ‌کس انتظارش را نداشت. ما یک گروه خواهرانه در روبیکا داریم و هنوز هم پیام‌های سمانه در آن هست. روز مادر بود و خواهر بزرگم گفت که من از شهرستان بیایم و به گلزار شهدا برویم. سمانه گفت که دوست دارم بروم و شهید شوم.انگار که به دلش افتاده بود.

سمانه خواستگار زیاد داشت، اما قسمت این بود که با آقامعین ازدواج کند. همسر سمانه اهل اختیارآباد بود. نزدیک میدان مشتاق کتابخانه‌ای هست که از آنجا قرآن‌های کوچکی گرفتیم و با گل‌های ریزی هم تزیین کردیم و سمانه آنها را شب عروسی به میهمان‌ها هدیه داد. عروسی‌اش بسیار ساده برگزار شد و آنچه که مرسوم بود واقعاً به جا آورد. دختر بزرگش امسال کلاس دوم است و دختر کوچک هم آخر آذر دو ساله شد.

### خدمت به زائر امام حسین(ع)

یک سال قبل از کرونا من با خواهر بزرگم به کربلا رفتیم و سمانه با دخترم برایم آش پخته بود. گفتم من که چند بار رفته‌ام، دیگر نیاز نبود این‌همه زحمت بکشی. گفت: «من که به کربلا نمی‌توانم بروم، اما می‌توانم به زائرش خدمتی کرده باشم.» حتی آن آش را هم به گلزار شهدا برده و آنجا پخش کرده بود. ما خانوادگی خیلی با هم صمیمی هستیم، اما او در همه زمینه‌ها اول بود. حتی برای روز مادر پیشقدم می‌شد که برای مادر کادو چی گرفتید؟ یک سال ۶ دی قرار بود برای بابا جشن تولد بگیریم. سمانه تا میدان رسالت پیاده رفت و کیک تهیه کرد. من و خواهرها رفتیم و در پارک برای بابا تولد گرفتیم. وقتی دخترم داشت ازدواج می‌کرد، درگیر تهیه جهاز بودم. می‌گفت خواهر اصلاً غصه نخور، خدا بزرگ است. هیچ وقت گله و شکایتی نداشت. با اینکه دستشان خالی بود، ولی دلش خیلی بزرگ بود. دلم خیلی برایش تنگ شده‌است. خیلی دوست‌داشتنی بود؛ بی‌ریا و لایق شهادت.

فرمانده بسیج چند روز قبل از سالگرد شهید سلیمانی فراخوان داده بود که هرکس می‌خواهد، برای بازرسی به گیت‌ها بیاید، مشخصاتش را بفرستد و یک کلاس توجیهی هم هست که باید در آن شرکت کند که برای روز سالگرد بتواند آنجا خدمت کند. اتفاقاً دختر بزرگ من تب خیلی شدیدی گرفته بود. مشخصاتم را دادم و ثبت‌نام کردم، ولی به فرمانده پیام دادم که من کلاس توجیهی را نمی‌توانم بروم. به سمانه زنگ زدم که می‌توانی جای من به گیت‌های بازرسی بروی؟ گفت: «اگر جا باشد می‌روم.» اما فرمانده گفت: «ظرفیت پر شده، ان‌شاءالله سال‌های دیگر.» و قسمت نشد که هیچ کدام از ما برویم. حال دخترم خوب نبود و روز مادر هم بود و دوست داشتم پیش مادرم بروم. به شهرستان رفتم. ما همیشه روز شهادت را به گلزار می‌رفتیم و حتی روز تشییع حاج قاسم هم رفتیم. سمانه به مادر زنگ زد و با او حرف زد. مادر پرسید کجا هستید؟ گفت: «ما آماده شدیم منتظریم که همسرم بیاید و به گلزار برویم.»

نیم ساعت قبل از این اتفاق ما با هم در گروه داشتیم حرف می‌زدیم. ما چون در روستا زندگی می‌کردیم، به‌خاطر محدودیت پدر و مادر وقتی فرصتی پیش می‌آمد، یکی از ما بچه‌ها به آنجا می‌رفتیم و کارهای عقب‌مانده را انجام می‌دادیم. مادرم یک تنور گازی داشت که خراب شده بود. شرایط محدودیت پدر باعث شده بود که ما با وجود زن بودن، هم راننده باشیم، هم کشاورز و... و کارهای روستا را مثل یک مرد انجام می دادیم. مادر گفت حالا که اینجا هستید این تنور گازی را ببرید و درست کنید. من و پدر با هم برای تعمیر آن رفتیم و برای مادر هم کادو گرفتیم و برگشتیم. سمانه زنگ زد و از مادر پرسید: «برایت کادو چی گرفتند؟» و با هم مقداری حرف زدند و مکالمه قطع شد.

آن روز در حال خوردن ناهار بودیم که خواهر بزرگم زنگ زد و گفت: «شبکه کرمان را باز کن و زیرنویس تلویزیون را نگاه کن. می‌گویند گلزار را زده‌اند.» همه ما می‌دانستیم که فقط سمانه آنجا رفته است و بقیه نتوانستند بروند. بچه‌ها و همسرش همه با هم بودند و خانوادگی رفته بودند. بعد از آن تلفن هرچه شماره سمانه را گرفتیم جواب نداد. آن لحظه خط‌ها کلاً به هم ریخته بود. اولین کسی که به او زنگ زده بودند، برادر بزرگم بود، که فاصله زیادی تا گلزار نداشته است و در مسیر گلزار نزدیک میدان سراسیاب بود. من به همسرم زنگ زدم که با ما نیامده بود. گفتم: «از سمانه خبری داری؟ سمانه رفته گلزار.» گفت: «نگران نباش همسرش آقا معین با گوشی سمانه به گوشی من زنگ زده‌اند و شش ثانیه وصل شده. فقط خیلی سر و صدا بوده.» که بعد فهمیدیم که همسر سمانه هول شده و با گوشی سمانه به همسر من برای کمک زنگ زده بود که اگر نزدیک آنجاست برای امداد برود.

همسرم خیالم را راحت کرد و این قوت قلبی برایم شد و گفتم امیدی هست و حتی پدر و مادر را هم دلداری می‌دادم که هیچ اتفاقی نیفتاده است. به فاطمه که زنگ زدیم، در مسیر بیمارستان بود تا خبری بگیرد. برادر بزرگم که فهمیده بود این اتفاق افتاده، پسرعمو را پی ما فرستاده بود که ما را از شهرستان بیاورد. سمانه درجا شهید شده بود. همسر و بچه‌هایش نیز بالای سرش بوده‌اند. می‌گفتند او را با وانت به بیمارستان برده بودند. پسر عمویم که آمد، زنگ خوردن به گوشی من شروع شد. حتی دختردایی‌ام که خیلی دیر به دیر به من زنگ می‌زد، آن روز زنگ زد. من فهمیدم که یک اتفاقی افتاده‌است. به مادرم گفتم که همین حالا بچه‌ها به من زنگ زدند و گفتند که فقط دستش شکسته و هیچ اتفاقی نیفتاده است. در مسیر که می‌آمدیم، پدرم می‌دانست که اتفاقی افتاده است. مادر به من گفت: «مگر تو نگفتی که فقط دستش شکسته، چرا آیت‌الکرسی می‌خوانی؟! چرا دعا می‌کنی؟!» ولی من می‌دانستم چه اتفاقی افتاده. به خواهرم که زنگ زدم گفت: «فکر کن دیگر سمانه نیست.»

زمانی که این اتفاق پیش آمده بود، خواهرزاده‌ام می‌گفت خاله من که دستم در دست مامان بود، بار اول که انفجار اتفاق افتاد، از آن مسیر تا مسیر بعد که آمدیم، به بابا گفت خدا را شکر که بچه‌ها طوری‌شان نشده اند. زمانی هم که این اتفاق افتاده بود، فقط گفته بود: «یا ابوالفضل».

### از قبل آماده رفتن شده بود

یک هفته قبل از حادثه، سمانه با پدر و مادرم به مسافرت رفته بود. بعد از برگشتن گفته بود که حالا آش مزه می‌دهد. درست کرده و خورده بودند. حتی مادرم می‌گفت که با آینه و قرآن بدرقه‌شان کردم. من آن روز در خانه بودم و از تلویزیون برنامه‌ها را می‌دیدم. زیرنویس تلویزیون را که دیدم، به همسرم که بیرون رفته بود، زنگ زدم. اما انگار او از طریق برادرم خبردار شده و به بیمارستان رفته بود. تنها کاری که کردم، این بود که چادرم را برداشتم و از پله‌ها پایین آمدم و با ماشین خانم همسایه خود را به بیمارستان رساندیم. او هم از همسرم پرسیده بود و خبر داشت.

در بیمارستان افضلی اوضاع خیلی بد بود. همسر آن خانم را دیدم که سر و صورتش به حدی خونی بود که چشمانش باز نمی‌شد. به سرعت پایین آمدم. دختر کوچک خواهرم بغل عروسمان بود و سرش زخمی شده بود و برایش شیرخشک و پستانک گرفته بودند تا آرام شود. خواهرزاده‌ام هم روی همان برانکارد در گوشه بیمارستان بود و خود را از ترس جمع کرده بود. با این حال اصلاً نمی‌خواستم قبول کنم که سمانه دیگر نیست. به برادرم گفتم: «پس سمانه چی؟!» گفت: «سمانه داخل بخش است.» از من می‌پرسید کفش‌هایش چه رنگی بود؟ لباسش چه شکلی بود؟ اما نمی‌گفت که چه اتفاقی افتاده. بعدها وقتی پرسیدم چرا نگفتی که چی شده؟! گفت که چون شما خیلی با هم خوب بودید، اصلاً نمی‌توانستم بگویم که دیگر نیست. به برادر کوچکمان هم که قرار بود از شهرستان دورتری بیاید، نگفته بود. همان موقع که به بیمارستان رفتم، هرچقدر التماس کردم که اگر داخل بخش است، او را ببینم وگرنه هر جا هست دنبالش بگردم. به قسمتی که کلاً شهدا را می‌آوردند رفتم. روی همه آنها کاور کشیده بود. برادرم پیکرش را شناسایی کرد بود، ولی به من نمی‌گفتند.

از ناحیه گردن و پا مورد اصابت ترکش قرار گرفته بود. همسرش آن‌قدر هول کرده بود که می‌گفت آن لحظه هرچه خواستم ببینم که نفس دارد یا نه، نتوانستم. به حدی ترسیده بود که منتظر آمدن امداد هم نشده بود و خودش بچه‌ها و سمانه را به بیمارستان برده بود.

خداحافظ ای داغ بر دل نشسته
• شهیده سمانه رجایی نژاد •
شهیده حادثه تروریستی گلزار شهدا_کرمان
۱۳ دی ماه ۱۴۰۲

همسایه‌شان تعریف می‌کرد که تمام لباس بچه‌ها را شسته بود. موقعی که خواهرم با همسرش و برادرم رفتند تا برای بچه‌ها لباس بیاورند، همه‌چیز در خانه مرتب و منظم بود و همه کارهایش را انجام داده بود.

وقتی ما به شهرستان رسیدیم، همه خبردار شدند و همسایه و فامیل آمدند. ما رفتیم که شناسنامه‌اش را بیاوریم، خانه آن‌قدرمرتب و تمیز بود که انگار می‌دانست که می‌رود و دیگر نمی‌آید. انگار تصمیمش را گرفته بود که برود. یک دفتر شکرگزاری داشت و کار شکرگزاری را مرتب تکرار می‌کرد. یک گروه قرآنی هم بود که هفت سال بود که در این گروه شرکت می‌کرد. یعنی هر کسی یک صفحه قرآن می‌خواند. با هم چله حدیث کساء و دعای عهد می‌گذاشتیم، که هنوز هم هست. بعد قرعه‌کشی می‌کردند و به قید قرعه یک جلد قرآن می‌فرستادند. برای سمانه یک پرچم با نوشته «یا اباعبدالله‌الحسین» به همراه یک قرآن از همدان فرستادند.

سمانه هر کسی را که می‌شنید مریض شده یا اتفاقی برایش افتاده و یا مشکلی دارد، مرتب برایش دعا می‌کرد. موقعی که دختر دومش می‌خواست به دنیا بیاید، ساعت چهار صبح زنگ زد که همراهش به بیمارستان افضلی بروم. دختر بزرگش را آورد و پیش آبجی گذاشت. من همراهشان رفتم. یاد خاطرات با او می افتم، به یاد خوبی‌ها و مهربانی‌هایش، هرچه از او بگویم باز هم کم است. خیلی به نماز شب، دعای عهد، زیارت عاشورا، خواندن قرآن علاقه داشت و واقعاً پیگیر بود ومرتب انجام می داد ،نماز شب و تلاوت قرآن را ترک نمی کرد،در دفتری که داشت،کوچک‌ترین چیزها را می‌نوشت. هفت سال در یک خانه کوچک ۶۰ متری مستأجر بودند و پارسال به یک خانه همکف آمده بودند. در شکرگزاری‌هایش دقیق نوشته بود که خدایا شکرت که مثلاً خانه‌مان حیاط دارد. یا اینکه از مادر به‌خاطر شرایط سخت پدر را تحمل کرده، تشکر کرده و مواردی از این قبیل. واقعاً بی‌ریا بود. ماهی که مادر شوهرش به رحمت خدا رفت، تمام مراسمات او را در خانه خودشان گرفتند. می‌گفت چون دختر ندارد من واقعاً دخترش هستم. یعنی سمانه کلاً اهل سختی کشیدن بود.

### با خدا باش و پادشاهی کن

مزار سمانه در همان گلزار است. از وقتی که پدر فوت کرده‌است، ما بین دوراهی مانده‌ایم؛ یک راه به شهرستان داریم و یک راه هم اینجا و سعی می‌کنیم که وسط هفته‌ها سر مزار سمانه برویم و آخر هفته هم پیش پدر می‌رویم.

وقتی سر مزار سمانه می‌روم، با او حرف می‌زنم و می‌گویم خیلی دلم برایت تنگ است. مرا هم پیش خودت ببر و شفاعتم کن تا عاقبت به‌خیر شوم. در ویوی روبیکای خود نوشته «با خدا باش و پادشاهی کن.» واقعاً با خدا بود و خدا هم او را خوب خرید و به او عزت داد. همیشه می‌گفت: «خدایا عاقبت به‌خیرم کن.» گاهی که در جمع خواهرانه می‌خواستیم از چیزی گله‌ای داشته‌باشیم، می‌گفت: «خواهر خداییش بیا یک حرف خوب بزنیم و صحبت خوبی داشته‌باشیم.» از بس که خوب و خوش‌عقیده بود و با صاحب‌خانه‌اش نیز رفتار خوبی داشت، هفت سال در یک خانه نشستند. صاحب‌خانه‌اش بعد از شهادتش برای ما تعریف می‌کرد که با اینکه جاروبرقی داشت، اما استفاده نمی‌کرد و می‌گفت چون برق مشترک است، زیاد استفاده نشود و با جارودستی خانه‌اش را جارو می‌کرد. کرایه‌خانه‌اش را همیشه یکی دو روز زودتر از موعد پرداخت می‌کرد. خانه‌ای هم که بعد از آن کرایه کرد نزدیک ما بود و دوست داشتیم که ما سه خواهر نزدیک هم باشیم و حتی در کوچک‌ترین مراسمی که برای بچه‌هایمان می‌گرفتیم تا یک دورهمی ساده، پیش هم بودیم. سمانه تماس می‌گرفت که فلان‌چیز را درست کرده‌ام، بیایید پیش ما. یا اینکه یک آن تصمیم می‌گرفتیم با هم بچه‌ها را پارک یا شهربازی ببریم.

زمانی که ما جزو خانواده شهدا نبودیم، وقتی تلویزیون برنامه‌ای از خانواده شهدا پخش می‌کرد، خیلی ناراحتی عمیقی نداشتیم و زیاد درکشان نمی‌کردیم، اما اکنون حال آنها را می‌فهمیم و درک می‌کنیم که واقعاً چه کشیدند! سمانه به بهترین شکلی که لایقش بود، رفت. یعنی بهترین حالت رفتن، برایش شهادت بود.

### سخنی با حضرت آقا

به ایشان می‌گویم که شما لایق‌ترین فرد مملکت ما هستید. خداوند عمر باعزت به شما بدهد. شاید هر کسی غیر از حضرت آقا در جایگاه رهبری و در این سمت و مقام بود، اوضاع کشور ما در این شرایط فعلی جامعه شاید می‌توانست بدتر از این باشد. از خدا برای ایشان عمر باعزت می‌خواهم و می‌خواهم که برای عاقبت به‌خیری ما دعا کنند.

اگر قرار باشد یک بار دیگر برای لحظه‌ای هم که شده سمانه را ببینم، دوست دارم مثل بچگی‌هایش، یا حتی مثل یک سال پیش که او را داشتم، او را در آغوش بگیرم و روز مادر را باز هم به او تبریک بگویم. واقعاً دوست دارم راهش را ادامه بدهم. می‌گویم که این رسمش نبود و تو رفیق نیمه‌راه شدی. امیدوارم شفاعتمان کند و دعا کند که ما هم پیش او برویم. یک‌بار شنیدم که بارانا، دختر بزرگ سمانه، به دخترم می‌گفت: «کاشکی من به جای مامانم شهید شده بودم و مامانم برای آنیما مانده بود. دلم برایش تنگ شده است.»

---

**جنگ نوشت**

## انگشترِ پدر دختری

**مریم عرفانیان**

دیشب از بس پیگیر وضعیت جنگ در نرم‌افزار ایتا بودم تا صبح خوابم نبرد. چشم که باز کردم، خبر شهادت داماد یکی از دوستانم را توی بمباران شب قبل در اصفهان دیدم. صبح، شهر امن و امان بود. در حال رفتن به حرم، برای دیدار خصوصی تولیت محترم آستان‌قدس دعوت شدم. همسر شهید مقاومت (که در حال نوشتن کتابش هستم) و [illegible] آمده بودند. [illegible] رواق امام‌خمینی (ره). پیکر شهدا را آورده بودند آنجا. [illegible] میان شهدا بود.

جمعیت یکصدا شعار «مرگ بر آمریکا» و «مرگ بر اسرائیل» سر دادند.

به نازنین فاطمه (دختر وسطی شهید) نگاه کردم. سال ۲۰۱۳ م (۱۳۹۲) در آمریکا دنیا آمده بود و [illegible] [illegible] مردم آمریکا چه گناهی کرده‌اند؟ [illegible]

[illegible] «دیوانه» خندید. [illegible] گفت: «خودم می‌دونم خاله...» [illegible] به انگشتری که حاج آقای مروی، تولیت آستان‌قدس هدیه داده بود، چشم دوخت. انگشتری که [illegible] پدر شهیدش [illegible] ۱۴۰۳ در لبنان بر اثر اصابت موشک اسرائیل به شهادت رسید.